

هرگز آرامش از من مجو

با من از فتح قلعه خورشید

با من از نور بگو از طلوع سحر

ای دلت بحر غرور و شرف

دل به نجوای عاشقان بسپار

بنگر اکنون چون کاروان صبح

ای همراه من ای یار و یاور

باید سوی قدشش فرستاد

آری باید این صبح روشن

باید پر کشد مرغ امید

با من از خشم دریا بگو

با من از صبح فردا بگو

با من از روشنی ها بگو

چون گهر سر بر آر از صدف

بشنو اکنون بانگ لا تخف

می رود سوی خطه نجف

با من خوان حدیث سپیده را

این کاروان از ره رسیده را

تا بد بر دل شام عالم

زین گلستان بر بام عالم